

شاعران های ادبیات فارسی

۲۰

یوسف وزلیخا
از بهفت اورنگ جامی

پیشکش:
دکتر نادر وزین پور

تصحیح نظر و کتر پرویز نائل خانلری و دکتر فریح لهر صفا



www.KetabFarsi.com

یوسف وزلیخا

از هفت اورنگ جامی

په کوشش:
دکتر نادر وزین پور

چاپ سوم: ۲۵۲۶

بها: ۴۵ ریال



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نورالدین عبدالرحمان بن نظام‌الدین احمد جامی

یوسف و زلیخا

بکوشش : دکتر نادر وزین پور

چاپ اول- ۱۳۴۸ چاپ دوم- ۱۳۵۲

چاپ سوم- ۳۵۳۶

چاپ : چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزار ساله فارسی چنان پهناور و از آثار بدیع و دلاویز توانگرست که کمتر کشوری را در جهان از این جهت با کشور کهن سال ما برابر و همسر میتوان یافت. با این حال امروز جوانان ایرانی کمتر از این سرچشمه ذوق و هنر سیراب میشوند، زیرا آنچه از این گنجینه گرانبها دانش و هنر تاکنون طبع و نشر یافته با آنچه در دست است از ده یکی بیش نیست و آنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا بیهای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای از همه شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همه انواع ادبی را از نظم و نثر و افسانه و داستان، و دانش و عرفان، و تاریخ و سیر در برگیرد این مجموعه پدید آمده است.

در مجموعه «شاهکارها» از هر سخنور و نویسنده فارسی زبان که آشنائی با آثارش لازم و سودمند شمرده شود نمونه‌ای هست و از هر کتاب معروف و مهمی که در این هزار ساله تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هر جزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی از نمونه‌های نثر و نظم اکتفا کند یا بسلیقه خویش کسانی را از سخنوران برگزیند به خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دوره کامل این جزوه‌ها نمونه همه آثار ادبی فارسی را از قدیمترین زمان تا امروز دربر خواهد داشت.

در هر جزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده را از مراجعه بکتابهای مختلف برای اطلاع از احوال سخنوران بی‌نیاز میکند و سپس از مطالب و شیوه تالیف کتاب نیز ذکری میرود تا آشکار شود که اصل تالیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده از کجای کتاب است و با مجموع چه نسبتی دارد. در ذیل هر صفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه و تفسیر میشود و مختصات انشائی کتاب با اختصار تمام قید میگردد.

باین طریق گمان میرود مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶۰ جزوه جداگانه است و به ارزانترین بها فروخته میشود برای همه طبقات از شاگرد دبیرستان تا دانشجو و برای همه جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانبهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند و نمونه‌هایی ببینند سودمند باشد. از مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر سپاسگزار باید بود که بنشر این مجموعه همت گماشته و این خدمت فرهنگی را بهمه گرفته است.

دکتر پرویز نائل خانلری - دکتر ذبیح‌الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

از این مجموعه منتشر شده است

- ۱ - یوسف وزلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
- ۲ - رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
- ۳ - بهرام چوین از ترجمه تاریخ طبری
- ۴ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۵ - رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
- ۶ - چهارمقاله نظامی عروضی
- ۷ - پیرچنگی از مثنوی معنوی
- ۸ - منطق الطیر از شیخ عطار
- ۹ - شیخ صنعان از شیخ عطار
- ۱۰ - حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
- ۱۱ - نمونه غزل فارسی از سنائی تاحافظ
- ۱۲ - برگزیده اشعار عنصری بلخی
- ۱۳ - برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
- ۱۴ - برگزیده قابوسنامه
- ۱۵ - بوستان سعدی (باب چهارم)
- ۱۶ - منتخب مرزبان نامه
- ۱۷ - حلاج
- ۱۸ - برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
- ۱۹ - منتخب بهارستان جامی
- ۲۰ - یوسف وزلیخا از هفت اورنگ جامی
- ۲۱ - منتخب المعجم شمس قیس رازی
- ۲۲ - داستان داوود و سلیمان
- ۲۳ - برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
- ۲۴ - برگزیده جوامع الحکایات
- ۲۵ - برگزیده سیاستنامه

زندگانی و آثار جامی

نورالدین عبدالرحمان بن نظام‌الدین احمد جامی یکی از سخنوران و نویسندگان نامدار قرن نهم است. وی به سال ۸۱۷ هجری در ولایت جام خراسان دیده به جهان گشود.

در آغاز جوانی به هرات رفت و در مدرسه نظامیه آن شهر به کسب دانش پرداخت و سپس به سمرقند روی نهاد و از مجالس درس استادان بزرگ آنجا بهره برگرفت و در سایه استعداد و ذوق سرشارش نه تنها در سرودن اشعار بلکه در تمام فنون ادبی، علوم دینی و تاریخی سرآمد عصر شد.

جامی سالها در عالم تصوف و عرفان گام برداشته و به سیر و سلوک پرداخته و از پیروان طریقه نقشبندی بوده است و پس از وفات سعدالدین محمد کاشغری (۸۶۵ هجری) که از مشایخ آن فرقه بود، خود پیشوای آن طریقت شده است.

وی حنفی مذهب، بسیار دیندار و متعصب بوده و در بیشتر آثار او تمایل شدیدش به مذهب آشکار است. از سلاطین زمان او سلطان حسین بایقرا است که خود وزیر دانشمندش امیر علی شیر نوایی جامی را سخت محترم می‌داشتند و بسیار بزرگ می‌شمردند. همچنین امرای آق‌قویونلو و قره‌قویونلو وی را اکرام فراوان می‌کردند.

جامی را از نظم و نثر آثار بسیار است که به پاره‌ای از آن‌ها به اختصار اشاره می‌شود:

الف - آثار منظوم:

* دیوان اشعار اوست که حاوی قصیده‌ها، غزل‌ها، مثنوی‌ها و دیگر اقسام شعر است و آن را در ۸۹۶ هجری به پایان رسانده است. وی قصاید دینی و

اخلاقی فراوان دارد و غزلیات عرفانش نغز و لطیف و زیباست و وجود ملعمات دردیوان اشعار او نشانه سلطه‌اش به زبان و ادب عرب است.

جامی درسردن قصیده و غزل شیوه استادان گذشته را چون منوچهری، خاقانی، حافظ و دیگران تتبع کرده است با اینهمه اشعار پخته‌اش مؤید این نکته است که از سرچشمه ذوق و ابتکار بهره کافی داشته است.

* یکی دیگر از آثار منظوم جامی کتاب هفت‌اورنگ اوست که مرکب از هفت قسمت است بدین‌قرار :

۱- مثنوی سلسله‌الذهب در مسایل دینی و اخلاقی همراه با قصص گوناگون که به نام سلطان حسین بایقرا سروده شده است .

۲- سلامان و ابسال که داستانی است عاشقانه و عرفانی از منابع یونانی و پیش از جامی حکیم ابوعلی سینا و دیگران آن را تصنیف کرده‌اند.

۳- تحفة الاحرار مثنوی عرفانی و دینی است به نام خواجه ناصرالدین نقشبندی .

۴- سبحة‌الابرار نیز در تصوف و مسایل اخلاقی همراه با تمثیلات بسیار است .

۵- یوسف و زلیخا که بهترین مثنوی‌های جامی و به نام سلطان حسین است .

۶- لیلی و معجون که از تازی به پارسی درآمده و در ضمن داستان اصلی حکایات گوناگون آمده است .

۷- خردنامه اسکندری در حکمت و مسایل فلسفی .
ب- آثار منظوم :

۱- کتاب نفحات الانس که مشتمل بر شرح احوال بیش از شصت تن از مشایخ صوفیه است .

۲- نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص در مطالب دینی و فلسفی .

۳- بهارستان که به شیوه گلستان تألیف یافته و مرکب از حکایات دلپذیر است . جامی را کتب و رسالات دیگر نیز هست .

داستان یوسف و زلیخا

داستان دل‌انگیز یوسف و زلیخا از قصه‌های بسیار کهن قوم یهود است. یوسف پسر یعقوب پیامبر بنی اسرائیل است که گویا واقعه اسارت و رفتنش به ديار مصر

در زمان طوطیمیس سوم از فراغهٔ مصر (که ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد می‌زیسته) اتفاق افتاده است .

این حکایت در قرآن کریم (سورهٔ سیزدهم) و همچنین تورات (سفر تکوین - ۱۴ باب) با شرح کامل ذکر شده و در قرآن خطاب به پیامبر اسلام چنین آمده است : «نحن نقص عليك احسن القصص» (ای پیامبر ، ما بهترین داستان را برای تو باز می‌گوییم). اما نام زلیخا در هیچیک از دو کتاب آسمانی نیامده و معلوم نیست که از کجا و چگونه با نام یوسف همراه شده است .

در تفسیر مجمع البیان چنین آمده که زلیخا لقب راعیل زن عزیز مصر بوده است . داستان یوسف و زلیخا را پیش از جامی شاعرانی چون ابوالمؤید بلخی عمیق بخارایی و دیگران به نظم در آورده‌اند اما نظم جامی از آن جمله شیواتر و زیباتر است . این داستان به زبان‌های عربی ، ترکی و زبان‌های اروپایی بارها ترجمه و چاپ شده است .

داستان یوسف و زلیخا در این دفتر می‌آنکه نکات اصلیش حذف گردیده باشد خلاصه شده و در پارهای موارد برای احترام از تطویل کلام با نثر همراه گردیده است .

عشق و جمال مرغی است از آشیانه وحدت پریده

اگر نوای معشوقی است از آنجاست و اگر ناله عاشقی

است هم از آنجاست

به کنج نیستی عالم نهان بود
ز گفت و گوی مایی و تویی دور
به نورخویش هم برخویش ظاهر
مبصر^۶ دامنش از تهمت عیب
نه زلفش را کشیده دست ، شانه
قمار عاشقی باخویش می باخت
ز معشوقان عالم بسنه پرده
به عشق اوست جان را کامرانی

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
و جودی بود از نقش دویی دور
جمال مطلق^۱ از قید مظاهر^۲
دلارا^۳ شاهی^۴ در حجله^۵ غیب
نه با آینه رویش در میانه
نوای دلبری باخویش می ساخت
جمال اوست هر جا جلوه کرده
به عشق اوست دل را زندگانی

فضیلت عشق

تن بی درد دل جز آب و گل نیست
جهان پر فتنه از غوغای عشق است
غمش برسینه نه تا شاد باشی
ولسی از عاشقی بیگانه رفتند

دل فارغ ز درد عشق دل نیست
فلک سرگشته از سودای عشق است
اسیر عشق شو کس آزاد باشی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند

۱- مطلق : رهاگشته- آزاد. ۲- مظاهر جمع مظهر: جای آشکار و دیده شدن. ۳- دلارا صفت فاعلی : دراصل دل آرا بنده. ۴- شاهد : نیکو روی (مقصود معشوق ، محبوب و خداست). ۵- حجله: اطاق آراسته. ۶- مبصر، پاک.

با^۱ مرغان خوش پیکر که هستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند
که خلق از ذکر ایشان لب بیستند
حدیث بلبل و پروانه گویند

افروختن شمع جمال یوسف در شبستان غیب

گهر سنجان دریای معانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز
که چون چشم جهان بینش گشادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد
به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه
جمال نیکوان در پوش او گم
ردای^۴ دلبری افکنده بر دوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز باغستان یعقوبی^۶ نهالی است
ز کیوان^۸ بگذرد ایوان^۹ جاهش

زلیخا ، آنکه مغرب از طلوع آفتاب حجابش مشرق گشته بود
چنین گفت آن سخندان سخن سنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس^{۱۱}
که در گنجینه بودش از سخن ، گنج
همی زد کوس شاهی^{۱۱} ، نام ، طیاموس

۱ - در جهان مرغ زیبا بسیار هست اما چون از جمال عشق بی بهره اند سخنی از آنها در میان نیست. ۲- وحی، آنچه از جانب خداوند بر دل پیامبران القا شود. ۳ - آنجمله فتح اول و ضم سوم، جمع نجم به فتح اول ؛ ستارگان. ۴ - ردا به کسر اول ؛ بالا پوش ، عبا. ۵ - فکرت پیشه، اندیشمند. ۶- پیغمبر بنی اسرائیل پدر یوسف. ۷ - خلیل الرحمان لقب حضرت ابراهیم پیامبر بنی اسرائیل است که دو هزار سال پیش از میلاد می زیسته ، خانه کعبه به دست وی ساخته شده است. ۸- کیوان: ستاره زحل. ۹- ایوان، خانه ، کاخ. ۱۰- ناموس : مأخوذ از یونانی به معنی قانون ، و جمع آن در عربی نوامیس است. ۱۱- ناموس : مشهور . ۱۱- کوس : طبل بزرگ .

نمانده آرزوی در دل او
 که با اواز همه عالم سری داشت
 فروزان گوهری از درج شاهی
 نه یکبارش به پا خاری شکسته
 نداده ربه خاطر این هوس را
 نبودی غیر لعبت بازیش کار
 و ز آن غم خاطرش آزاد بودی
 وزین شبهای آبتن چه زاید

همه اسباب شاهی حاصل او
 زلیخا نام زیبا دختری داشت
 نه دختر، اختری از برج شاهی
 نه هرگز بر دلش باری نشسته
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 دلی فارغ ز لعبت ۲ چرخ دوار ۳
 بدین سان خرم و دلشاد بودی
 کش از ایام بر گردون چه آید

خواب دیدن زلیخا آفتاب جمال یوسف را نخستین بار

نشاط افزا چو ایام جوانی
 حوادث پای در دامن کشیده
 نمانده باز جز چشم ستاره
 شده بر نرگش شیرین شکر خواب
 تنش داده به بستر خرمن گل
 بگل تار حریرش نقش بسته
 ولی چشم دگر از دل گشوده
 چه میگویم جوانی نی، که جانی
 به باغ خلد ۵ کرده غارت حور ۶
 بازادی غلامش سرو آزاد
 خرد را بسته دست و پای تدبیر
 بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
 ندیده از پری نشنیده از حور

شبی خوش همجو صبح زندگانی
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
 در این بستانسرای پر نظاره
 زلیخا آن بلبها شکر ناب
 سرش سوده به بالین جعد سنبل
 ز بالین سنبلش در هم شکسته
 بخوابش چشم صورت بین غنوده
 در آمد ناگهش از در جوانی
 همایون ۴ پیکری از عالم نور
 کشیده قامتی چون تازه شمشاد
 زبر آویخته زلفی چو زنجیر
 زلیخا چون برویش دیده بگشاد
 جمالی دید از حد بشر دور

۱ - درج، به ضم اول؛ صندوقه جواهر. از درج شاهی؛ از گوهر و خاندان شاهی. ۲ -
 لعبت؛ بازیچه و بازیگر. ۳ - دوار؛ به فتح اول و تشدید دوم گردنده. ۴ - همایون؛ مرکب
 است از همای (مرغی افسانه‌ای و باشکوه) + گون (پسوند شهاخت). ۵ - خلد؛ ضم
 اول جاودانگی. بهشت. ۶ - حور؛ جمع حورو حوراء (حوراء مؤنث حوراست)
 زنان سیاه چشم، پری و روان.

وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 بزایش آتشی در سینه افروخت
 به هر مورثهٔ جان کرد پیوند
 وز آن عنبر افشان گیسوی دل بند
 وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس
 خوابناکش را گشادن و
 از خیال شبانه غنچه وار مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
 سمن^۲ از آب شبم روی خود شست
 زلیخا همچنان در خواب نوشین^۴
 کنیزان روی بر پایش نهادند
 نقاب از لالهٔ سیراب بکشاد
 ندید از گلرخ دوشین نشانی
 بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
 ولی شرم از کسان بگرفت دستش
 دهانش با رفیقان در شکر خند
 زبانش با حریفان^۶ در فسانه
 جوشب شد، روی در دیوار غم کرد
 خیال یار پیش دیده بنشانند
 دلم بردی و نام خود نکفتی
 نمیدانم که نامت از که پرسم
 مبادا هیچکس چون من گرفتار
 گلی بودم ز گلزار جوانی
 به يك عشوه مرا بر باد دادی
 همه شب تا سحر گه کارش این بود

وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
 به هر مورثهٔ جان کرد پیوند
 دلش را روی در محراب^۵ دوشین
 پرستاران بدستش بوسه دادند
 خمار آلوده چشم، از خواب بکشاد
 چو غنچه شد فرودر خود زمانی
 گریبان همچو گل بر تن زند چاک
 به دامان صبوری پای بستش
 دلش چون نیشکر در سد گره بند
 بدل از داغ عشقش صد زبانه
 بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
 هم از دیده هم از لب گوهر افشانند
 نشانی از مقام خود نکفتی
 کجا آیم مقامت از که پرسم ؟
 که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
 تروتازه چو آب زندگانی
 هزارم خار در بستر نهادی
 شکایت با خیال یارش این بود

۱ - عنبر ماده‌ای است که از مغانهٔ يك جانور بزرگ در بایبی که آنرا در فارسی
 بال گویند بدست آید. ظاهر این جسم را جانور از خود دفع می‌کند و آنرا در دریاها پیدا
 می‌کنند (کتاب خرده اوستا به اهتمام یوردادود ص ۱۴۱). ۲ - گل یاسمن
 ۳ - جمع: موی پیچیده و تابنده. ۴ - نوش (عسل) + ين (نشانهٔ نسبت). ۵ - محراب، جای
 ایستادن امام در مسجد. ۶ - حریفان: یاران، حاضران در مجلس.

شگفتی کنیزان از تغییر حال زلیخا و سرانجام راز زلیخا از پرده بیرون افتادن

سپرداری نباشد کارتدبیر
که مشک و عشق را نتوان نهفتن
به سینه تخم غم پوشیده می‌داشت
نهایی راز او بر رو فتادی
همی کردند با هم قیل و قالی
که از افسونگری سرمایه‌ای داشت
به‌خاری از تو گلرویان مباحی^۲
زفرت بخت مافر خنده بادا
زوال چاشنگاهت خواستن چیست؟
بگوروشن مرا تا کیست آن ماه؟
ز نور قدسیان^۳ ذاتش سرشته ،
که آرم بر زمین از آسمانش
فسون پردازی و افسانه خوانی،
گرفت از گریه مه را در ستاره^۴
در آن گنج ناپیدا کلید است
که باعنا بود هم آشیانه؟
زهمرازی^۵ بلندش ساخت پایه
به بیهوشی خود هشیاریش داد
ز چاره سازیش حیران فروماند
پدر زان قصه مشکل برآشت

کمان عشق هر جا افکند تیر
خوش است از بخردان این نکته گفتن
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت
به هر قطره که از مژگان گشادی
همی بست از گمان هر کس خیالی
از آن جمله فسونگردایه‌ای داشت
بگفت‌ای غنچهٔ بستان شاهی
دلت خرم ، لب‌ت پر خنده بادا
تو خورشیدی چوماهت کاستن چیست
یقین دارم که زدمای ترا راه
اگر بر آسمان باشد فرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
زلیخا چون بدید آن مهربانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره
که گنج مقصد بس ناپدید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه
زبان بکشاد آنکه پیش دایه
به^۶ خواب خویشتن بیداریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند
نهایی رفت و حالش با پدر گفت

۲- مباحی : فخر کننده .

۱- کمان بستن ، کمان بردن .

۳- مقدود از مه ، چهره و از ستاره ،

۳- قدسیان جمع قدسی، پاک-بهشتی

اشک است. ۵- او را به‌همراه ساختن با خود معترف کرد. ۶- او را از خواب

خود آگاه ساخت .

باردیگر خواب دیدن زلیخا یوسف را

خوش آن دل‌کاندر او منزل کند عشق
 درو رخسندۀ برقی بر فرزند
 زلیخا همچومه می‌کاست^۱ سالی
 هلال آسایشی پشت خمیده
 همی‌گفت ای فلک بامن چه کردی
 زناگه زین خیالش خواب بر بود
 هنوزش تن نیاسوده به بستر
 همان صورت کز اول زد بر او را
 نظر چون بروخ زیبایش انداخت
 زمین بوسید کای سرو گل اندام
 بگو با این جمال و دلستانی
 بگفتا از نژاد آدم من
 کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
 حق مهر و وفای من نگهدار
 مرا هم دل به دام تست در بند
 سری مست خیال از خواب برخاست
 بفرمودند بیجان ماری از زر
 به سیمین ساقش آن مار گهر سنج
 چو زرین مهره زیردامنش خفت
 مرا پای دل اندر عشق بند است
 به^۵ پای دلبری زنجیر باید

ز کار عالمش غافل کند عشق
 که صبر و هوش را خرمن بسوزد
 پس از سالی که شد بدرش^۲ هلالی،
 نشسته در شفق^۳ از خون دیده
 رساندی آفتابم را به زردی
 نبود آن خواب، بل بیهوشی بود
 در آمد آرزوی جانش از در
 در آمد با رخی روشن تر از ماه
 ز جا بر جست و سر در پایش انداخت
 که هم صبرم زدل بردی هم آرام،
 که ای تو، و ز کدامین خاندانی؟
 ز جنس آب و خاک عالم من
 اگر هستی در این گفتار صادق،
 به^۴ بی‌جفتی رضای من نگهدار
 ز داغ عشق تو هستم نشان مند
 جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
 که باشد مهره دار از لعل و گوهر،
 در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
 ز دیده مهره می‌بارید و می‌گفت:
 همان بندم ازین عالم پسند است
 که در یک لحظه هوش از من رباید

۱- می‌کاست، ناتوان و ضعیف می‌شد. ۲- بدر: ماه تمام. کنایه از صورت

است که به سبب ناتوانی مانند هلال، باریک شده بود. ۳- شفق: سرخی آفتاب
 غروب. ۴- با اختیار نکردن همسر مرا خشنود ساز. ۵- زنجیر
 باید به پای دل‌داری بسته شود که اینسان هوش از من ربوده است (مقصود یوسف
 است).

نباشد در نظر چندان درنگش
 گهی در گریه که در خنده می‌شد
 همی شد هر دم از حالی به حالی
 که بینم سپر روی لاله رنگش
 گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
 بدین سان بود حالش تا به سالی

بار سوم خواب دیدن زلیخا یوسف را و نام و مقام او دانستن

بیای عشق پرافسون و نیرنگ
 گهی فرزانه را دیوانه سازی
 چو بر زلف پیرویان نهی بند
 زلیخا يك شبی بی‌صبرویی هوش
 به سجده پشت سروناز خم کرد
 ز رنگ ریخت اشک ارغوانی
 شد از غمگینی خود قصه پرداز
 که ای تاراج تو هوش و قرارم
 غم‌دادی و غم‌خواری نکردی
 به آن مقسود جان و دل خطابش
 چو چشمش مست گشت از ساغر خواب
 بزاری دست در دامانش آویخت
 که ای در محنت عشقت رعیده
 به یاکتی کاین چنین يك آفریدت
 که اندوه مرا کسوتاهنی ده
 بگفتا: گریدین، کارت تمام است
 زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
 کنیزان را زهر سو دادش آواز
 پسر را مزده دولت رسانید
 پرستاران به پایش سر نهادند
 پیرویان ز هر جا جمع گشتند
 که باشد کار تو که صلح و گه جنگ
 گهی دیوانه را فرزانه سازی
 به زنجیر جنون افتد خردمند
 به غم همراز و با محنت هم آغوش
 زمین را رشک گلزار ارم کرد
 چو موسن کرد ساز خوش زبانی
 به بار خویش کرد این قصه آغاز:
 پریشان کرده‌ای تو روزگارم
 دلم بردی و دل‌داری نکردی
 بدین سان بود تا پر بود خوابش
 به خوابش آمد آن غارتگر خواب
 به پایش از مزه خون جگر ریخت
 قرارم از دل و خوابم ز دیده
 ز خوبان دو عالم برگزیدت
 ز نام و شهر خویش آگاهی ده
 عزیز مصر و مصرم مقام است
 تو گووی مرده سدساله جان یافت
 که ای بامن در این اندوه دمساز،
 دلش را ز آتش محنت رهانید
 به زیر پاش تخت زرنهادند
 همه سروانۀ آن شمع گشتند

به همزادان خود در مجلس نشستی
 سردرج حکایت باز کردی
 ز روم و شام گشتی نکته انگیز
 حدیث^۲ مصریان کردی سرانجام
 چون این نامش گرفتی بر زبان جای
 به روز و شب همه این بود کارش
 به این گفتار خوش گشتی سخن گوش

آمدن رسولان پادشاهان از غیر مصر به خواستگاری زلیخا و دل‌تنگی زلیخا

از آن‌گاه که قصه حسن زلیخا به هر دیار رسیده بود خواستاران بسیار از هر
 جا سوی کعبه جمالش روی می‌نهادند و او در کام جانان شرنجه حرمان فرو
 می‌ریخت، اما از آن هنگام که خود از مهر یوسف شوری در دل گرفت، پیوسته
 چشم بر راه می‌داشت باشد که از دلدار گم‌گشته نشانی باز یابد. خواستاران، جمله از
 شام و روم بودند نه از سرزمین مصر، و زلیخا مصر را مشرق آرزو می‌شمرد و دیده
 بداندو می‌نهاد تا آن زمان که عزیز مصر سرود مهرش سرداد و آن‌گاه زلیخا
 شادمانه محمل به راه افکند و سفری دراز آغاز کرد. عزیز مصر که این مزه
 یافت سردر راه نهاد و روز و شب تاخت تا به کاروان زلیخا رسید. بسی
 گوهر افشاند و سوی بارگاہ روانه شد.

* * *

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد

برداشتن که این نه آن کس است که در خواب دیده‌ام

عزیز مصر چون افکند سایه
 عنان بر بودش از کف شوق دیدار
 در آن خیمه زلیخا بود و دایه
 به دایه گفت کای دیرینه غم‌خوار،
 کس زین پس صبر را دشوار بینم
 علاجی کن که یک دیدار بینم

۱- همزادان، همسالان. ۲- شکرشکستن: شیرین‌گفتاری.

۳- سرانجام از مصر سخن به میان آورد و از عزیز مصر نام برد.

به تدبیرش به گرد خیمه گردید
 در آن خیمه، چو چشم خیمگی تنگ
 بر آورد از دل غمدیده آهی
 بچست و جوی این محنت کشیدم
 عنان دل به بیهوشیم بسپرد
 به روی آب هرسویی شتابان
 برهنه بر سر لوحی^۱ نشسته
 شوم خرم کزو آسان شود کار
 بود بهر هلاک من بهنگی
 از آنم سنگ بردل دست بر سر
 به روی من دری از مهر بکشای
 گرفتار کسی دیگر ندارم
 همی مالید روی از درد بر خاک
 سرش غیب دادش ناگه آواز
 ولی مقصود بی او حاصلت نیست
 وزو خواهی به مقصودت رسیدن
 بشکرانه سر خود بر زمین سود
 که کی این عقده بکشاید ز کارش

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
 شکافی زد به صدافسون و نیرنگ
 زلیخا کرد از آن رخنه نگاهی
 نه آن است این کمن در خواب دیدم
 نه آن است این که عقل و هوش من برد
 منم آن تشنه در ریگ بیابان
 منم آن بحسری کشتی شکسته
 ز ناگه زورقی آید پدیدار
 چون نزدیک من آید بسی درنگی
 نه دل اکنون به دست من نه دلبر
 خدا را ای فلک بر من ببخشای
 اگر نتهی به کف دامان یارم
 همی نالید از جان و دل چاک
 در آمد مرغ بخشایش به پرواز
 عزیز مصر مقصود دلت نیست
 ازو خواهی جمال دوست دیدن
 زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
 به ره می بود چشم انتظارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز به مصر

زلیخادر مهد زرین به مصر رسید و بایسی فروشکوه به ایوان عزیز مصر
 پا نهاد. سرها به پایش نهادند و گوهرها نثار قدمش کردند.

عمر گذراندن زلیخا در مفارقت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد
 کجا پروانه پسر دسوی خورشید
 زلیخا را در آن فرخنده منزل
 زوصل دیگری کسی کام گیرد ؟
 چو باشد سوی شمعش روی امید ؟
 همه اسباب حشمت بود حاصل

پرستارانش را بی‌صبر و آرام
ولی جان و دلش با یارمی بود
بمعنی از همه خاطر گسسته
چومه در پرده‌اش تنها نشستی
نشاندی تا سحر برمسند نماز

پرستاران گل بوی گل اندام
لبش با خلق درگفتار می‌بود
بصورت بود بسا مردم نشسته
چو شب برچهره مشکین پرده بستی
خیال دوست را در خلوت راز

آغاز رشک برادران بر یوسف و دور ساختن او از کنعان

به سبزی و خوشی بهجت فزایش
ملایک^۱ گشته گنجشکان شاخشی
از آن خرم درخت سدره^۲ مانند،
که باقدش برابر سر کشیدی
به دستش زان عصای سبز دادی
عصالیق نیامد زان درختش
برای خاطر یوسف دعا کرد
عصایی سبز در دست از زیر جده^۳
زحرت حامدان را پشت بشکست
نشاندند از حسد در دل نهالی

درختی بود در سخن سرایش
گذشته شاخ از این فیروزه کاخشی
به هر فرزندکش دادی خداوند
همان دم تازه شاخی برد میدی
چو در راه بلاغت پناه دادی
بجز یوسف که از تأیید بختش
پدر روی تضرع در خدا کرد
رسید از سدره پیک^۳ ملک سرمد^۴
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
بخود بستند از آن هر یک خیالی

خواب دیدن یوسف که آفتاب و ماه و ستارگان

وی را سجده می‌برند

که پیش او چو چشمش بود محبوب
به خنده فوش نوشین کرد شیرین
چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد،
چه موجب داشت شکر خنده تو؟
ز رخشنده کواکب پیازده را
مگوی این خواب را زهار باکس
به بیداری صد آزارت رسانند
به بادی بگسلد زنجیر تدبیر

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
به خواب خوش نهاده سر به بالین
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمنده تو
بگفتا: خواب دیدم مهر و مهرا
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مباد این خواب را اخوان^۶ بدانند
پدر کرد این وصیت، لیک تقدیر

۱- ملایک، جمع ملک به فتح اول و دوم: فرشتگان. ۲- سدره: به کسر اول: نام درختی در بهشت. ۳- پیک: به ضم اول: پادشاهی. ۴- سرمد به فتح اول: جاودان. ۵- زیر جده به فتح اول و دوم: نوعی زمرد. ۶- اخوان به کسر اول جمع اخ به فتح اول: برادران.

به يك تن گفت يوسف آن فسانه نهاد آن را به اخوان درمیانه
مشورت کردن برادران برای دور ساختن يوسف و در خواست
کردن از پدر که يوسف را همراه خود به صحرا برند
برادران که از حسد جمال و جلال يوسف پریشان خاطر و شکسته دل گشته
بودند نزد پدر رفتند و بازبانی پر مهر خواستند تا يوسف را با خود به صحرا
برند. یعقوب نخست رضا نداد اما سرانجام از افسون آنان زبان در کشید و
خاموش ماند.

بردن برادران يوسف را و افکندن وی را در چاه

چو يوسف را به آن گرگان سپردند
به آ چشمان پدر تا می نمودند
چوپا بر دامن صحرا نهادند
زدوش مرحمت بارش فکندند
به گریه هر کرا در پافتادی
به ناله هر کرا آواز کردی
چو شد نو عهد از ایشان گریه برداشت
بدین سان بود حالش تا سفر سنگ
ازو نرمی و زایشان سخت رویی
ز ناگه بر لب چاهی رسیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
کشیدند از بدن پیراهن او
به قد خود بریدند از ملامت
فرو آویختند آنکه به چاهش
برون از آب، در چه بود سنگی

فلک گفتا که گرگان بره بردند
ز یکدیگر به مهرش می ربودند
بر او دست جفاکاری گشادند
میان خار^۳ و خارش فکندند
به خنده بر سر او پانهادی
نواهای مخالف ساز کردی
ز خون دیده بر گل لاله می کاشت
از وصلح و از آن سنگین دلان جنگ
ازو گرمی و زایشان سرد گویی
زرقن بر لب چاه آرمیدند
ز تارکیش چشم عقل خیره
چو گل از غنچه عریان شد تن او
لباسی تا به دامان قیامت
در آب انداختند از نیمه راهش
نشیمن ساخت آن را بی درنگی

۱- مقصود از گرگان برادران يوسف است. ۲- تا زمانی که در حضور پدر

بودند به نشانه مهر هر کس يوسف را به سوی خود می کشید و مهر بانی می کرد.

۳- خار: سنگ سخت. ۴- يوسف به هر کدام از برادرانش شکایت می کرد و ناله می نمود به او مخالفت و بی اعتنائی نشان داده می شد.

شد از نوررختی آن چاه روشن

رسیدن کاروان و بیرون آمدن یوسف از چاه و فروختن

برادران ، وی را

به روز آن ماه درجه بود ناشب^۱ چو چارم روز این فیروزه خرگاه^۲
چو چارم روز این فیروزه خرگاه^۲ زمدین^۳ کاروانی رخت بسته
به عزم مصر با بخت خجسته ز راه افتاده دور آنجا افتادند
پی آسودگی محمل^۴ گشادند به گرد چاه منزلگاه کردند
به قسد آب رود چاه کردند به نخست آمد سعادتمند سردی
به سوی آب حیوان رهنوردی به تاریکی چاه آن^۵ خضر سیما
فرود آویخت دلو آب پیمای به یوسف گفت جبریل امین^۶: خیز
زال رحمتی بر تشنگان ریز نشین در دلو^۸ چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شوشتابان روان یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب چشمه و در دلو بنشست چو آن ماه جهان آرا بر آمد
ز جانش بانگ یا بشری^۹ بر آمد نهانی جانب منزلگش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد حسودان هم در آن نزدیک بودند
ز حال او تفحص می نمودند نهان کردند یوسف را ندایی
برون نامد ز چاه الانوایی به سوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فرا چنگ

- ۱- ماه نخشب (نخشب به فتح اول و سوم) ماهی است که حکیم ابن عطاء به سحر و شعبده ساخته بود که مدت چهار ماه هر شب از چاهی که پایین کوه سیام بود بر می آورد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ را روشن می کرد. گویند جزو اعظم آن سیام بوده است. و نخشب نام شهری است در ترکستان ماه نخشب را ماه مقنع و سیام نیز نامیده اند. (برهان قاطع)
- ۲- خرگاه، خمه - فیروزه خرگاه، آسمان
- ۳- مدین به فتح اول: شهری است در ساحل دریای مغرب.
- ۴- محمل
- به فتح اول و کسر سوم، کجا و به بر شتر بندند و وسیله حمل.
- ۵- خضر:
- نام پیغمبر معروف.
- ۶- جبریل نام فرشته وحی که امین وحی، روح الامین و روح القدس نیز نامیده می شود.
- ۷- صفت جانشین اسم -
- ۸- دلو، ظرف آبکشی و نیز برج یازدهم از دوازده
- ۹- بشری: به اسم اول و باء مقسوره، مزده، یا بشری:
- برج فلکی.
- مزده باد.

میان کاروان آمد پدیدار
سرازطوق وفا تابنده است این
ره بگریختن گیرد بهرچند
بهر قیمت که باشد می فروشیم
به اندک قیمتی زیشان خریدش
به فلسی چند مملوک^۲ خودش کرد
به قصد مصر در محفل نشستند

پس از جهد تمام وجد بسیار
گرفتندش که ما را بنده است این
به کار خدمت آمدست پیوند
در اصلاحش از این پس می نکوشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد
وزان پس کاروان محمل بیستند

رسیدن یوسف به مصر و خبر یافتن پادشاه و فرستادن عزیز را به استقبال

میان مصریان شد قده مشهور
به عبرانی^۳ غلامی گشته دمساز
به ملک دلبری فرخنده شاهی
به استقبال سوی کاروان شو
نظر در روی آن آرام جان کرد
که ببخود خواست تا آرد سجودش

به مصر آمد چونز دیک از ره دور
که آمد مالک اینک از سفر باز
به اوج نیکویی تابنده ماهی
عزیز مصر را گفتاروان شو
عزیز از مصر رودر کاروان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش

آمدن زلیخا به درگاه پادشاه و جمال یوسف را دیدن و وی را شناختن

کزوتا یوسف آمد یک دو منزل
ز داغ شوق سوزی در جگر داشت
به حیلت سازیش تسکین همی خواست
زدل بیرون دهد اندوه خانه
گذر بر ساحت قصر شهبود
که گوئی رستخیز از مصر برخاست
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
چرا کردی فغان از جان پرسوز

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
ولی جانش از آن معنی خبر داشت
نمی دانست کان شوق از کجا خواست
به سحر شد بیرون تازان بهانه
اگر چه روی در منزلک هوش بود
چو دید آن انجمن گفت: این چه غوغاست
زلیخا دامن هودج^۴ بر انداخت
ازو پرسید دایه کای دل افروز

۱- فلس به کسراول؛ پول سیاه و خرد.

۲- مملوک؛ بنده، جمعی ممالک.

۳- عبرانی به کسراول لغت و زبان یهودیان.

۴- هودج؛ نوعی کجاوه.